

برنامه شماره ۳۸۲ گنج حضور اجرا: پرویز شهبازی



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۷۶

کردم با کان گهر آشتی
کردم با قرص قمر آشتی
خمره سرکه ز شکر صلح خواست
شکر که پذیرفت شکر آشتی
آشتی و جنگ ز جذبۀ حق است
نیست زدم، هست ز سر آشتی
رفت مسیحا به فلک ناگهان
با ملکان کرد بشر آشتی
ای فلک لطف، مسیح توم
گر بکنی بار دگر آشتی
جذبۀ او داد عدم را وجود
کرده بدان پیه نظر آشتی
شاه مرا میل چو در آشتیست
کرد در افلاک اثر آشتی
گشت فلک دایه این خاکدان
ثور و اسد آمد در آشتی
صلح درآ، این قدر آخر بدانک
کرد کنون جبر و قدر آشتی
بس کن کین صبح مرا، دایمست
نیست مرا بهر سپر آشتی

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۷۲

ای که ازین تنگ قفس می‌بری
رخت به بالای فلک می‌بری
زندگی تازه ببین بعد ازین
چند ازین زندگی سرسری؟!
در هوس مشترییت عمر رفت
ماه ببین و بره از مشتری
دلق شیشناک در انداختی
جان برهنه شده خود خوشتری
در عوض دلق تن چار میخ
بافته‌اند از صفتت ششتری
جامه این جسم، غلامانه بود
گیر کنون پیرهن مهتری
مرگ حیانتست و حیانتست مرگ
عکس نماید نظر کافری
جمله جانها که ازین تن شدند
حی و نهانند کنون چون پری
گشت سوار فرس غیب، جان
باز رهید از خر و از خرخری
سوخت درین آخر دنیا دلت
بهر وجوه جو این لاغری

پرده چو برخاست اگر این خرت
گرد زرین، تو درو ننگری
بر سر دریاست چو کشتی روان
روح، که بود از تن خود لنگری
گر چه جدا گشت ز دست و ز پا
فضل حقش داد پر جعفری
خانه تن گر شکند، هین منال
خواجه! یقین دان که به زندان دری
چونک ز زندان و چه آبی برون
یوسف مصری و شه و سروری
چون برهی از چه و از آب شور
ماهیی و معتکف کوثری
باقی این را تو بگو، زانک خلق
از تو کنند ای شه من، باوری

مولوی، مثنوی، دفتر اول، سطر ۶۸۱

در معانی قسمت و اعداد نیست
در معانی تجزیه و افراد نیست
اتحاد یار با یاران خوشست
پای معنی‌گیر صورت سرکشست
صورت سرکش گدازان کن برنج
تا ببینی زیر او وحدت چو گنج
ور تو نگدازی عنایت‌های او
خود گدازد ای دلم مولای او
او نماید هم به دلها خویش را
او بدوزد خرقه درویش را
منبسط بودیم یک جوهر همه
بی‌سر و بی‌پا بدیم آن سر همه
یک گهر بودیم همچون آفتاب
بی‌گره بودیم و صافی همچو آب
چون بصورت آمد آن نور سره
شد عدد چون سایه‌های کنگره
گنگره ویران کنید از منجنیق
تا رود فرق از میان این فریق

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، سطر ۷۶۷

ور نیاری خشک بر عجزی مه‌ایست
دانک با عاجز گزیده معجزیست
عجز زنجیریست زنجیرت نهاد
چشم در زنجیرنه باید گشاد
پس تضرع کن کای هادی زیست
باز بودم بسته گشتم این ز چیست
سخت‌تر افشردام در شر قدم
که لفی خسرم ز قهرت دم به دم
از نصیحت‌های تو کر بوده‌ام
بت‌شکن دعوی و بت‌گر بوده‌ام
یاد صنعت فرض‌تر یا یاد مرگ
مرگ مانند خزان تو اصل برگ

با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۳۱۷۶ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

کردم با کان و گهر آشتی

کردم با قرص قمر آشتی

پس مولانا به نمایندگی از هر کدام از ما انسانها این بیانیه را صادر می‌کند بیان می‌کند که ما انسانها با معدن زندگی آشتی کردیم با معدن زندگی یکی شدیم منتها متوجه آن نیستیم. اگر ما هوشیارانه این موضوع را متوجه بشویم یک دفعه از جنس زندگی می‌شویم. پس می‌گوید من با معدن گهر یعنی معدن زندگی آشتی کردم و با قرص قمر که یعنی ماه شب چهارده که سمبول زندگی است و سمبول تابش زندگی است آشتی کردم. یعنی تبدیل به ماه شب چهارده شدم و زندگی از من همانطور که ماه شب چهارده نور را بیان می‌کند و زیبا است، خودش را عشقش را و زیباییش را از من بیان می‌کند. اما در سطر دوم می‌گوید که

خمره سرکه ز شکر صلح خواست

شکر که پذیرفت شکر آشتی

یعنی خم سرکه که سمبول تلخی و ترشرویی و ایجاد درد است و این هم سمبولیک ما هستیم وقتی که تصویر ذهنی در ذهن هستیم وقتی من داریم و با تصویر چیزهای این جهانی هم هویت هستیم و وقتی باورهای خودمان را جدی می‌گیریم و هر فکری که به ذهنمان می‌آید را آن را باور می‌کنیم و مطابق آنها عمل می‌کنیم. من ذهنی یعنی تصویر ذهنی خودمان که در ذهن می‌بینیم خم سرکه است هر کاری که می‌کند تلخی و درد بوجود می‌آورد از شکر صلح خواست. شکر دوباره رمز زندگی است یعنی ما به عنوان یک انسان گیر کرده در ذهنمان یک دفعه متوجه شدیم که باید بیدار بشویم از این خواب ذهن، برگردیم رو به زندگی و گفتیم که من می‌خواهم با تو زندگی کنم و تا به حال قهر بودم. و خدا را شکر که شکر پذیرفت این آشتی را، زندگی پذیرفت. معنی آن این است که اگر شما این لحظه هوشیار بشوید به اینکه یک مقدار کم یا زیاد یا بطور کامل خمره سرکه هستید و هر کاری که می‌کنید و هر فکری که می‌کنید درد ایجاد می‌شود و دائماً دردمند هستید آن موقع متوجه می‌شوید که من باید با زندگی آشتی کنم و دستتان را دراز می‌کنید و زندگی می‌پذیرد. پس این چنین چیزی نیست که اول زندگی چون از شما زیادت می‌داند، خدا چون از شما زیادت می‌داند بیاد با شما آشتی کند می‌داند که شما کوچک هستید، پس دست شما بگیرید و شما هم با آن آشتی باشید. معنی این است که شما که صاحب اراده آزاد هستید صاحب انتخاب هستید و صاحب شعور زندگی هستید و چون خود زندگی هستید باید خودتان تصمیم بگیرید این لحظه که با زندگی می‌خواهید آشتی کنید و زندگی هم این لحظه است. پس بنابراین باید خودتان را از گذشته و آینده جمع کنید و بیاورید به این لحظه، مرکز ثقل شما در این لحظه باشد، این لحظه فضای یکتایی هست و خود خداست، خود زندگی هست ولی ما به عنوان من ذهنی همیشه در گذشته و آینده بودیم. اول باید درست بفهمیم که ما در وضعیت قهر و ستیزه با زندگی بسر می‌بریم و ما الان هوشیاری قهر داریم. اصلاً اگر در ذهن زندگی می‌کنیم و هوشیاری جسمی داریم یعنی این لحظه از چیزی در بیرون و یا از فکری از یک دردی آگاه هستیم و لحظه بعد هم همینطور و در تمام لحاظ دیگر هم همینطور پس

ما هوشیار به فضایی هستیم که اسمش را ذهن گذاشتیم و بارها هم گفتیم و امروز هم دوباره تاکید می‌کنیم که ما بصورت هوشیاری که بی‌فرم است مثل این گلدان نیست و مثل جسم نیست مثل فکر نیست بلکه هوشیاری بی‌فرم است می‌آییم به این جهان و شاید اگر به صورت روانی و بی‌فرمی می‌آمدیم به این جهان، حالا در شکم مادرمان که داریم بزرگ می‌شویم ممکن است که مقاومت را به اتفاق این لحظه را آنجا یاد گرفته باشیم و وقتی که زاییده می‌شویم مادرمان، اصلاً خود تغییر محیط که قبلاً آنجا نشسته بودیم و غذا می‌آمد و هیچ لازم نبود که با دهانمان غذا بخوریم و یک مکانیسمی بود که راحت بودیم و عادت کرده بودیم ولی الان به ما می‌گویند که بفرمایید تشریف ببرید بیرون و ما الان باید خودمان نفس بکشیم و غذا بخوریم و آن سیستم قبلی عوض شد. شاید اولین مقاومت از آنجا شروع می‌شود. امروز ما می‌خوانیم که این کاری که ما از مادرمان متولد می‌شویم وارد یک فضای ترمز و مقاومت می‌شویم که ذهن باشد این لازم است و این را ما باید بدانیم. توجه کنید که در هر غزلی و هر قصه‌ای مولانا ما را از یک مسیری رد می‌کند که این مسیر هر دفعه صورت می‌گیرد. درست مثل اینکه از یک نقطه‌ای شروع می‌کند بقول بودا که می‌گفت از این طرف ساحل شروع می‌کند و می‌رسیم به آن طرف ساحل و این وسط یک چیزهایی متوجه می‌شویم و وقتی که متوجه می‌شویم و شناسایی می‌کنیم از آنها آزاد می‌شویم. هر دفعه اینطوری این تکرار می‌شود. برنامه گنج حضور هر دفعه یک چیز است منتها هر دفعه که ما از این رد می‌شویم یک چیزهایی جدیدی در خودمان می‌بینیم و آنها را می‌اندازیم و داریم آزاد و بیدار می‌شویم و داریم به عنوان هوشیاری بی‌فرم از ذهن بیدار می‌شویم این فرایند بیداری است و این لازم است پس وقتی ما وارد ذهن و این جهان شدیم وارد یک زندگی جدید شدیم که برای ما خیلی هم قابل قبول نیست که باید با دهانمان غذا بخوریم با دماغمان نفس بکشیم و باید حرکت بکنیم ولی در آنجا راحت بودیم و مقاومت شروع می‌شود. این مقاومت روانی را تبدیل به فرم می‌کند. پس الان ما یاد می‌گیریم که ما مقاومت کردیم افتادیم به یک من. عکسش ما را آزاد می‌کند. عدم مقاومت کلید است به فرم این لحظه. از آن لحظه گرسنه مان شد مقاومت کردیم مقاومت‌های دیگر که شما می‌دانید و بالاخر یک چیزی ساختیم به نام من ذهنی و این من ذهنی به ما ثابت کرد که ما از دیگران جدا هستیم. این یک خواب است و مولانا خیلی ساده می‌گوید که الان زندگی شما را دوباره می‌خواهد از اینجا بکشد بیرون. پس اگر شما من دارید و فکر می‌کنید که از دیگران جدا هستید و اگر می‌خواهید دیگران را عوض کنید برای اینکه شما می‌دانید و اگر آنها عوض بشوند خیلی خوب می‌شود و اگر به راه راست هدایت بشوند زندگی آنها بهتر می‌شود و درست می‌شود و اصلاً زندگی‌شان الان غلط است و اگر شما در مقایسه هستید و برای اینکه خودتان را بشناسید مرتباً خودتان را با دیگران مقایسه می‌کنید شما با زندگی قهر هستید. اگر شما مرتب با زندگی ستیزه می‌کنید و اگر اتفاق این لحظه برای شما قابل قبول نیست و باید عوض بشود و اگر شما به جای خدا بودید یک کار دیگری می‌کردید این نشانگر من زندگی است و نشانگر قهر شما با خدا و زندگی است و ستیزه شما با اتفاق این لحظه است و اگر شما الان می‌گویید که زندگی ما خیلی خراب است و باید به جایی برسیم در آینده که آن موقع زندگی درست می‌شود شما من ذهنی دارید و شما با این لحظه قهر هستید و باید آشتی کنید. دارم مثال می‌زنم که آدم چطور می‌تواند قهر باشد و

قهر یعنی چی! حالا اگر ما ندانیم که قهر چی هست پس چطوری می توانیم آشتی کنیم. برای اینکه اگر از هر کسی بپرسید که آیا شما با زندگی یا خدا قهر هستید؟ می گوید که نه این حرفها چیه! بهترین دوست خدا من هستم.

بخش دوم:

داریم صحبت می کنیم که عارفانی مثل مولانا حالت قهری را که ما دوستی می دانیم، چطوری تعریف می کنند. اگر شما هر چه که می شنوید یا می بینید می برید توی ذهنتان و قضاوت می کنید و اسمی روی آن می گذارید و این کار برای شما اتوماتیک شده شما قهر هستید با زندگی. اصلاً اگر شما قضاوت من دار می کنید یا اینکه اصلاً بگویم که قضاوت می کنید چون قضاوت ما در ذهن همیشه من دار است در این صورت شما من ذهنی دارید و با زندگی قهر هستید. با زندگی قهر هستید با این لحظه قهر هستید و با خدا قهر هستید ولو اینکه شب و روز عبادت می کنید شما در ذهن گرفتارید. گرفتار یک من هستید و هر لحظه هم تقویت می کنید. پس بی خودی نیست که مولانا می گوید که **کردم با کان گهر آشتی**. اول شما تا حدوی قبول کنید که با زندگی قهر هستید اگر شما فکر می کنید و عصبانی می شوید اگر کسی یک کاری می کند و شما عصبانی می شوید یا اگر یک چیزهایی را می بینید و می ترسید و این خشم و ترس با شما است اگر شما می رنجید اگر شما شکایت می کنید اینها همه قهر بودن با زندگی است. اگر شما توقع دارید که دیگران به شما زندگی بدهند اگر شما از چیزها، وضعیتهای دیگر می خواهید که شما را تایید کنند تا شما بدانید که کی هستید، اگر شما از پولتان و مقامتان می خواهید که به شما بگویند که شما کی هستید و وقتی مقام و پولتان را از دست دادید نمی دانید که کی هستید پس شما با زندگی قهر هستید. اصلاً اگر می ترسید با زندگی قهر هستید شما باید با زندگی آشتی کنید. حالا شما ممکن است که بپرسید که اصلاً نمی خواهم آشتی کنم برای چه باید آشتی کنم؟ کی گفته که من آشتی کنم؟ می خواهم قهر باشم؟ خب اگر شما این وضعیت را ادامه بدهید در این صورت رابطه شما با این لحظه قهرآمیز است فرم این لحظه را شما پلکانی برای آینده می بینید هر کسی را می بیند فرمش را می بیند و ذهنتان فوراً قضاوت می کند و می خواهد که ارزیابی کند که این به چه درد من می خورد این من را به کجا می رساند و چطوری از این به عنوان پلکان برای آینده استفاده کنم و چطوری زندگی را با این بهتر کنم یعنی لطف که می کنید این است که به زندگی می گوید که من از تو به عنوان پله می خواهم استفاده کنم یعنی این لحظه که زندگی است تو را فرم می بینم و هر کسی را بصورت فرم در این لحظه می بینم آدمها را زندگی نمی بینم بلکه بصورت فرم می بینم که وسیله ای برای آینده است اصلاً زندگی در آینده است برای اینکه من آن هوشیاری را دارم. هوشیاری من ذهنی فقط آینده و گذشته میشناسد شما اینطوری هستید؟ یعنی رابطه شما با این لحظه این شکل است؟ گاهی اوقات می گوئیم نااصلکار است؟ رابطه درست نیست؟ رابطه کارآرایی ندارد؟ در این صورت رابطه شما با همه چیز و با همه کس قهرآمیز خواهد شد و هر کاری بکنید و هر فکری بکنید از توی آن درد ایجاد خواهد شد برای اینکه شرط از فکرهای ما و از اینکه اعمال ما درد ایجاد نشود باید در این لحظه زندگی از ما عبور کند و موازی با زندگی باشیم. اگر شما زندگی که در این لحظه است و با قیافه ای در این لحظه ظاهر شده که همیشه در این لحظه است و با قیافه ای ظاهر می شود با یک کلاهی ظاهر می شود. مثلاً کلاهش این است که شما یک مقداری پول از دست دادید یا از یک کسی دارید

جدا می شود و یا یک کسی به شما توهین کرده و.. هزار جور کلاه که ذهن ما ممکن است بگوید بد است و ما با آنها ستیزه داریم و از آنها فرار می کنیم . شما طرز فرارشان را از این لحظه ببینید . اگر اینطوری است در این صورت شما کارتان و فکرتان برای شما نتیجه نخواهد داشت . شما صبر نکنید و بیست یا سی سال بعد بگویید که من زحمت کشیدم و این همه فکر کردم و کار کردم چرا زندگی من این همه خراب است ؟ علتش می دانید چی بوده؟ قهر شما با زندگی بوده. ما به حرفهای عارفان ،حالا در این مورد مولانا، گوش می کنیم که ما همین لحظه با زندگی آشتی بکنیم . حالا شما قبول کنید که اگر با زندگی قهر باشید (شما ممکن است که بگویید که من که با زندگی نمی جنگم) این لحظه یکی زندگی است یکی هم اتفاقی که می افتد حالا یا در بیرون و یا در ذهنتان . در ذهنتان چطوری می افتد؟ این که شما فکر می کنید و یک اتفاق را تجسم می کنید تو فکر شما می افتد و یا این که نه همینطور در بیرون دارد می افتد مثلاً یک کسی در بیرون نشسته و یک حرفی به شما میزند. اگر شما نمی پذیرید آن اتفاق را و با این اتفاق شما جنگ دارید یعنی وقتی قضاوت می کنید این جنگ است وقتی فضا باز نمیکنید اصلاً آشتی کردن یعنی فضا باز کردن برای اتفاق این لحظه و این آشتی کردن با زندگی است .منتها اینجا یک نکته ظریفی است که خیلی ها به آن توجه نمی کنند پذیرش ما از اتفاق این لحظه که بنام آشتی است باید موقعی صورت بگیرد که ما اتفاق را ما به ذهنمان نبرسیم و قضاوت نکردیم یعنی شما قبل از قضاوت اتفاق این لحظه باید این را بپذیرید . بدون قید و شرط باید بپذیرید این اسمش تسلیم است . تسلیم یعنی پذیرش اتفاق این لحظه یعنی کلاه زندگی در این لحظه ،قیافه زندگی در این لحظه بدون قید و شرط. اگر شما بروید به ذهنتان و قضاوت کنید و بد و خوب کنید توی ذهنتان و بعد بگویید که شهبازی گفته تو تلویزیون که من باید اتفاق را بپذیریم این پذیرش نیست و این آشتی نیست!!! در این صورت شما دارید بقول بعضی ها دارید بردباری می کنید . بردباری یعنی بار می برید . این شکیبایی و صبر نیست . صبر یعنی فساداری و فضا باز کردن. شما این لحظه فضا باز میکنید که اتفاق در شما قرار بگیرد . آیا یعنی ما وضعیت را نمی خواهیم عوض کنیم ؟ این لحظه مثلاً اتفاقی می افتد یک کسی می گوید که می خواهم از شما جدا بشوم از شما دیگر خوشم نمی آید ! این اتفاق این لحظه است . می توانید فضا باز کنید؟ آیا معنی آن، این است که ما هیچ اقدامی روی این نکنیم و وضعیت را عوض نکنیم ؟ نپرسیم از او که من کاری می توانم بکنم و یا کاری هست که من بتوانم بکنم و کاری هست که روی خودم بتوانم بکنم؟ اگر کسی به شما می گوید که من به شما ده هزار دلار بدهکارم و نمی خواهم بدهم .فساداری و پذیرش این معنیش این است که ما نمی توانیم برویم اقدام کنیم در بیرون از لحاظ قانونی و یا مذاکره و یا هر چیز دیگری که حکمان را بگیریم؟ آیا پذیرفتن یعنی ول کن تا حقت از دست برود؟ نه ما هنوز می خواهیم روی وضعیت کار کنیم. اما می خواهیم فضا باز کنیم با زندگی آشتی کنیم تا خرد زندگی برود به وضعیت . وقتی شما فضا باز می کنید با اتفاق این لحظه یکی می شوید . اتفاق می آید درون شما . وقتی می آید درون شما در فضای یکتایی این لحظه شما جزو فضای یکتایی این لحظه هستید ستیزه نمی کنید. خرد زندگی، قرص قمر، نوری که از قرص قمر بصورت شما می آید می افتد روی وضعیت . چه بسا اگر قرار باشد که وضعیت عوض بشود فقط از این راه عوض می شود . خرد زندگی جریان پیدا می کند به عمل شما به نگاه شما به فکر شما . شما دیگر آن من ذهنی را که واکنش گرا بود را می پرید و یاد گرفته بود بصورت شرطی شده که چی بگوید و

چکار کند را گذاشتید کنار حالا خرد زندگی از شما جریان دارد برای تغییر وضعیت . پس اول فهمیدیم که ما هوشیاری قهر داریم و با زندگی قهر هستیم . برای اینکه ما وارد ذهن شدیم . حالا ما باید از ذهن خارج بشویم بطور کامل . بیرون از ذهن فضای یکتایی این لحظه است و زندگی است و توی ذهن قفس است . توی ذهن دعوا است . اصلاً ذهن را بگیرد که ذهن مساوی با مقاومت . هر موقع ما تو ذهن هستیم به این جهان نگاه می کنیم و آنجا گرفتار هستیم آنجا خمره سرکه است . تُرُشی ایجاد می کند . الان شما اینها را می شنوید می گویند که من می خواهم با زندگی آشتی کنم و من این علائم را در خودم می بینم . من بیست سال یا سی سال کار کردم و دیدم درد ایجاد شده و پر از درد هستم . این دردها را متوجه می شوم که من ایجاد کردم . من متوجه می شوم مثلاً یکی از علائم هوشیاری قهر با زندگی ملامت است . اصلاً نپذیرفتن مسئولیت زندگی خودش نشانگر من ذهنی است که دنبالش ملامت است که می گوئیم تو کردی . بعضی ها می گویند که من از وقتی که از شوهرم با از زنم جدا شدم زندگیم خراب شده . از آنها می پرسیم که کی جدا شدی؟ جواب می دهند که سی سال پیش . خب چرا بعد از آن زندگیت را درست نکردی؟ جواب می دهند که چون دیگر خراب شده بود او خراب کرد رفت . این یعنی من ذهنی و یعنی قهر با زندگی . این که بگوئیم یک کسی بیاید و زندگی ما را درست کند این هم قهر بودن با زندگی است . اصلاً نمی شود که شما توی ذهن باشید و با زندگی قهر نباشید . هیچ چاره ای نداریم ما وگرنه که این همه صحبت نمی شد توسط عارفان که شما با زندگی آشتی کنید و حالا که شما قبول کردید که با زندگی قهر هستید اگر از ذهن آمدید بیرون نمی شود که شما این را نفهمید . ممکن است که یک نفر بگوید که من به گنج حضور کاملاً رسیدم و هیچ حرف هم ندارد! اولاً که این را با ذهن نمی شود اندازه گرفت چیزی که شما متوجه می توانید بشوید اگر شش ماه یا یک سال به گنج حضور گوش کردید یک دفعه دیدید که اطرافتان بطور معجزه آسا تغییر پیدا کردند مثلاً روابط شما با اشخاص تغییر کرد مثل پدر و مادران ، خواهرتان ، دوستانتان و همکارتان و محیط زندگیتان بهتر شد و دیگران به شما می گویند که مثل اینکه شما یک تغییری کردید دیگران می آیند پیش شما و بیشتر می خواهند که پیش شما باشند و شما را دوست دارند در حضور شما راحت می نشینند . این نشانگر حضور است . نشانگر این است که شما دارید با زندگی آشتی می کنید ولی این بحضور رسیدن آنها ندارد . اینطوری نیست که ما برسیم و تمام بشود . اتفاقاً یکی از تله ها این است که یکی بگوید که من به حضور رسیدم و استاد شدم . نه نیست چنین چیزی . اگر کسی این را گفت شما قبول نکنید . ما روز به روز تا قیامت عمیقتر می شویم . رسیدنی وجود ندارد . هر دفعه که به این غزلیات گوش می کنیم و هر دفعه که روی خودمان کار می کنیم حالاً شما پس از مدتی به اینها هم گوش نکنید و خودتان همینطور عمیقتر بشوید یک کارهایی را نکنید و بیشتر زندگی را بیان کنید و این هوشیاری را در شما عمیقتر می شود در زندگی کردن .

آشتی و جنگ ز جذبه حق است

نیست زدم، هست ز سر آشتی

می گوید که این آشتی و جنگ از جذبه خداست از جذبه حق . این یک روند طبیعی است که ما وارد ذهن بشویم و یک مدتی ستیزه کنیم ولی موقت . بعد امروز به ما میگوید و هزار بار دیگر هم گفته که شما را زندگی وارد یک محفظه می کند و شما را می پزد و شما در آنجا میرسد و بعد از آنجا شما را جذب می کند به سوی خودش . وقتی ما جدایی را در ذهن یاد گرفتیم و وقتی مثل میوه رسیدیم این میوه می

افتد. اما از سر آشتی من به هستم نیست زدم. توجه کنید که عملاً می گوید که من از سر آشتی یعنی بخاطر آشتی یا حقیقتاً از سر عقل یا خرد آشتی با زندگی و موازی شدن با زندگی و با این لحظه من توانستم به هستی که در ذهن داشتم، به حس وجودی که در ذهن داشتم به آن نیست بزنم. چه اتفاقی می افتد وقتی که شما این لحظه را قبول می کنید بدون قضاوت و قبل از قضاوت؟ یک مقداری هوشیاری آزاد می شود. این هوشیاری آزاد می شود که این هوشیاری شما هستید و این زندگی هست که بصورت خرد و آفتاب می تابد به این هست شما. اگر یک نره هوشیاری زیاد بشود شما دیگر حرفهای این من ذهنی را قبول ندارید. حالا می فهمید ک این دارد اشتباه می کند از یک فضای محدود صحبت می کند و اینها چیزهای شرطی شده است و اینها واکنش هستند و هیچ خردی توی این ها نیست و اهمیت به آنها نمی دهید. یک روزی می رسد که شما به اندازه ای به حضور می رسید که شاید تا به حال هم رسیده اید که وقتی که من زندگی حرف می زند و واکنش نشان می دهدولی شما بلافاصله متوجه می شود. اگر بلافاصله هم نشوید ممکن است که بعد از یک دقیقه یا بیست ثانیه متوجه می شود. یواش یواش قبل از اینکه اتفاق بی افتد متوجه می شود برای اینکه هوشیاری حضور در شما زیاد شده و می بیند که این من ذهنی برای خودش دارد حرف می زند و واکنش نشان می دهد و از گذشته چیزها را می آورد می خواهد به شما تحمیل کند. شما می گویند نه. من الان وجود دیگری هستم.

امروز من یک قطعه کوتاهی را به شما نشان می دهم فیلم است. این فیلم نشان می دهد که چطور یک شاپرک که سمبول ما است وقتی که آزاد می شویم وقتی از ذهن متولد می شویم و وقتی که با زندگی کاملاً آشتی می کنیم به پرواز در می آییم. شاپرک سمبول آن است. چطور از یک کرم متولد می شود. و کرم حالت ما است وقتی توی ذهن هستیم و این نشان می دهد که شاپرک توی کرم گیر افتاده و اصل ما که شاپرک است الان من می گویم که شما هوشیاری حضور هستید هوشیاری بی فرم هستید توی ذهن گیر کردید و یک لباس فکری پوشیدید. خیلی ها قبول نمی کنند. شما نگاه کنید بطور طبیعی چطور یک شاپرک توی کرم بوجود می آید و بطور طبیعی از او متولد می شود و مولانا بارها ما رابه این نیروی طبیعی یعنی این کاری که در طبیعت صورت می گیرد مثل شکوفا شدن گل رز از یک گیاه و گل بطور کلی، این که می گوئیم باز شدن گل شکوفا شدن و به حضور رسیدن گیاه هرز است. از اول که گل روی زمین نبوده!

بخش سوم:

ما هم وارد ذهن می شویم ذهن یک قفس تنگی است به قول مولانا و امروز هم چند تا شاهد خواهیم خواند که از این قفس تنگ بالاخره ما می پریم اگر شما همکاری کنید با زندگی یک بار شما گوش می کنید به گفتاری که به انگلیسی هست و یک بار هم من توضیح می دهم. همینطور که می بیند کرم وقتی از پوسته اش در می آید پوسته اش را می خورد در طول این مدتی که پوسته اش را میخورد و زنش دو هزار برابر می شود می بیند که خیلی بزرگ می شود. همینطور ما غم و غصه و هم هویت شدگیهای فکری را به خودمان اضافه می کنیم می بیند که بی وقفه دارد برگها را می خورد و تمام فکرش خوردن است حرص خوردن درست همین حالت ما در ذهن است و وقتی

خورد و چاق شد می بیند که در این قسمت خیلی چاق شده و طبق گفته این قطعه فیلم وزن او دو هزار برابر وزن اولش است و می بیند که دارد خودش را آویزان می کند کاملاً تسلیم می شود و آن چیزی که قبلاً عقل کرم بود به صورت پوسته جمع می شود و آید به همان جایی که آویزان است و از توی آن شاپرک بیرون می آید . به عقل ما نمی رسد که داخل چنین کرمی شاپرکی درست شده و همینطور به عقل بعضی از ما نرسد که درون ما ، ما بصورت شاپرک زندانی شدیم و اگر ما تسلیم بشویم و اگر ما با زندگی آشتی کنیم و اتفاق این لحظه را بپذیریم از این کرمیت که برگها را می خورد و برگها سمبول زیباییهای این عالم است چیزهایی که مادرست کردیم و ما آنها را می خوریم در حقیقت ما آنها را نابود می کنیم . نگاه کنید که ما الان بصورت کرم داریم محیط زیست را نابود می کنیم هر کسی به نوبه خودش و اگر همه انسانهایی را که در ذهن هستند را جمع کنید یک من ذهنی بزرگ دارند این من ذهنی بزرگ دائماً در حال خوردن این برگهاست و دیگر تقریباً برگها دارند تمام می شوند. حالا ببینیم که چه اتفاقی می افتد و.. ببینید در فیلم که این دارد می لرزد و این پوسته دارد جمع می شود . ما هم یک پوسته ای داریم که می توانیم آن پوسته را بندازیم دور و از آن متولد بشویم ما هوشیارانه باید این کار را بکنیم . ببیند که این دارد جمع می شود آن چیزی که کرم بود . نشان می دهد که کرم دارد می لرزد و مقاومت نمی کند و بطور معجزه آسا از درون آن کرم، شاپرک می آید بیرون و از دورن ما هم یک شاپرک به عنوان ما می تواند متولد بشود ببیند که این شاپرک به چه زیبایی است و ما هم به همین زیبایی هستیم وقتی این میپیرید متوجه می شوید که با شاپرکهای دیگر در آسمان دارد بازی میکند. ببیند که آن پوسته ماند آنجا ، آن پوسته همین من ذهنی است همین چارق ایاز است که قبلاً گفتیم. گفتیم ایاز چارق و پوستینش را آویزان کرده بود . این شاپرک دیگر به آن پوسته بر نمی گردد . اگر از آن حوالی هم رد بشود به آن نگاه نمی کند. الان می بیند که پرید و در آسمان می تواند با شاپرکهای دیگر بازی کند ما هم اگر از ذهن بیایم بیرون دیگر یهودی و مسلمان و دیگر دینها برایمان مهم نیست ولی الان هست. چند تا مثال برایتان می خوانم از دیوان شمس و مثنوی ببینید که چگونه همه ما توی کرمیت من ذهنی به عنوان انسان گیر افتادیم و مولانا چطور این حالت را در غزلش و در مثنوی توضیح می دهد.

ای که از این تنگ قفس می پری

رخت به بالای فلک می بری

زندگی تازه ببین بعد ازین

چند ازین زندگی سرسری؟

در هوس مشترییت عمر رفت

ماه ببین و بره از مشتری

ما در حالت قهر در قفس تنگ هستیم دیدید که شاپرک چطور جمع شده بود آن تو؟ ما هم اینطوری هستیم . برای همین در عذابیم.

پرواز می کنی از این تنگ قفس از این ذهن به کجا؟ جایی که ما پرواز می کنیم اگر به آن شاپرک توی کرم می گفتند باورش نمی شد آنجا گیر افتاده بود در آن تاریکی. اگر به او می گفتند که تو اگر از این تو بیایی بیرون می توانی پرواز کنی ! می گفت نه همین جا خوب است و من نمی خواهم بیایم بیرون . ما هم همینطور هستیم. حالا آن کرم دو هزار برابر شده ما بیست هزار برابر شدیم . چاقی ما هم همین به تله

افتادن زندگی است با هم هویت شدن با باورهاست با اضافه کردن دردهاست . چرا چاق شدیم؟ برای اینکه شعار ما این بوده که هر چه بیشتر بهتر . دردها را هم به خودمان مانند آن کرم اضافه کردیم. حالا گفت در کرم بودن در این قفس بودن باید موقت باشد باید نه ماه باشد نه سال باشد . بتدریج که بشر یاد می گیرد و جامعه عشقی می شود این سن می آید پایین. اصولش این است که نه ماه در شکم مادر و نه ماه هم در ذهن و بعد ما بیدار بشویم. بعد از این مثل آن شاپرک زندگی تاره ببین. این زندگی سرسری که از روی واکنش است از روی تقلید است هیچ نظم زندگی و هیچ برکت زندگی در آن نیست را تو خواه. از اینکه ما خودمان را بفروشیم و مشتری بیاد عمر را گذرانیم . الان ماه را ببین خودت ماه هستی . این پرواز و این تشعشع انرژی را در خودت ببین. از مشتری پره که قبلاً از او می خواستی که به تو بگوید که من خوشگلم؟ تو به من بگو من آدم حسابی هستم؟ هر روز ما به اتفاقات می گوئیم که تو بگو من واقعاً مهم هستم. اتفاقات نمی توانند به شما بگویند انسانهای دیگر نمی توانند به شما بگویند. شما در درون زندگی هستید.

دلخوشی در انداختن

جان برهنه شده خود خوشتری

در عوض دلخوشی تن چار میخ

بافته اند از صفت شستری

جامعه این جسم، غلامانه بود

گیر کنون پیرهن مهتری

دیدید توی فیلم که دلخوشی شپشناک همین لباس ذهنی که ما پوشیدیم که هر لحظه انرژی زندگی را می گذاریم توی یک الگوی ذهنی و درد و ما را مثل شپش می خورد . ما جان برهنه شده مثل آن شاپرک که پرواز کرد و رفت همه این هم هویت شدگی با این دردها و باورها را بی اندازیم بهتریم. ما نه تنها توی آن زندان هستیم مثل اینکه انسان را که در پایین داریم در غزل صحبت مسیح می کند ما چهار میخ شدیم به آلت شکنجه مان که همین ذهن ما باشد . ذهن ما آلت شکنجه است. چرا آلت شکنجه است؟ برای اینکه ما را آنقدر شکنجه کند تا ما بیدار بشویم . دلخوشی لباس چهارمیخ، با چهار میخ ما را میخکوب کردند روی آن مثل مسیح . بجای این عذاب به هر چیزی که ما چسبیدیم آن یک میخ است و باید آن را رها کنیم . به قول انگلیسی ها همه Attachments ما همه اتصالات ما به هر چیزی در این دنیا هر کدام مثل یک میخ هست که ما روی تخته میخ شدیم و بجای آن از صفت خدایی برای ما حریر دوختند . این چیزی که این دنیا و این ذهن به ما داد این غلامانه بود این نوکرانه بود حالا شما لباس محتری را بگیر.

مرگ حیات است و حیاتست مرگ

عکس نماید نظر کافری

جمله جانان که ازین تن شدند

حی و نهانند کنون چون پری

گشت سوار فرس غیب، جان

باز رهید از خر و از خرخری

توی ذهن که ما گیر کردیم مثل آن شاپرکی که توی کرم گیر کرده بود ما می گوییم که زندگی این است که درد بکشیم و واکنش نشان می دهیم و خودمانرا نشان می دهیم. این زندگی است؟ نه این مرگ است که ما فکر می کنیم زندگی است. ولی من ذهنی عقل من ذهنی می گوید که اگر اینها را ول کنم و فنا بشوم این مرگ است در حالیکه آن زندگی است! کافری هم یعنی هم هویت شدگی. وقتی ما با درد و باورهایمان هم هویت هستیم و بر اساس آنها با زندگی قهر هستیم و من ساختیم این کافری است! این گناه است. گناه یعنی هم هویت شدن با فکرها. نظر کافری، نظر من ذهنی، نظر آن کرم که نظر شاپرک نیست. نظر کرم است و کافری است. من از شما سوال می کنم آن کرمی که مرتباً دارد می خورد از او سوال کنند که شما می خواهید شاپرک بشوی؟ می گوید نه من اصلاً از کجا بدانم که شاپرک چی هست من فقط باید بخورم. ما هم در من ذهنی حرص داریم هر چه بیشتر بهتر. من اینقدر می خواهم بخورم تا بترکم مثل ما. از بس جمع کردیم به خودمان فکر می کنیم که باید مرتباً اضافه کنیم و بیشتر اضافه کنیم. زندگی در اضافه کردن که نیست. من از شما سوال می کنم آن کارهایی که آن کرم می کند مثلاً اگر کرم تند برود یا بود زودتر به گنج حضور می رسد یا زودتر به شاپرکی می رسد؟ آن کارهایی که ما در ذهن می کنیم حالا هر کاری که باشد که این کار را بکن به گنج حضور برسی آن کار را بکن تا به گنج حضور برسی، همه این کارها بیخود است. هر کاری که به عنوان معنویت ما با ذهن می کنیم بیخودی است و بدرد ما نمی خورد و همانها نمی گذارند که ما به گنج حضور برسیم. آنها همان عقل کرم است که وقتی از کرم می پرسند که چطوری می خواهی به شاپرک تبدیل بشوی می گوید که باید بخورم در حالت کرمیت هزار کرم به من احترام بذارند من اصلاً به جایی برسم که بزنم کرم های دیگر را از وسط نصف کنم و من بزرگترین کرم جهان بشوم که هزار تا کرم به من احترام بگذارند و زیر فرمان من باشند و من آن موقع به شاپرک تبدیل می شوم!!!! نه نیست اینطور.

حالا می گوید که آنها که از این حالت پریدند **جمله جانان که ازین تن شدند** اگر شما این حالت قهر را رها کردید و با زندگی آشتی کردید و بطور کلی از این تن ذهن آمدید بیرون **هی و نهانند کنون چون پری** شما فکر نکنید که می میرید بلکه تازه زنده می شوید. آن شاپرک که پرید و با شاپرک های دیگر دوست شد یکی شد آن همان فضای وحدت است که ما با تمام انسانها در آنجا یکی هستیم. این جدایی ظاهر است که تو این دین را داری در یک دین دو تا مذهب درست شده که تو این هستی و من آن هستم و تمام کارهای تو کافری است تمان کارهای من دین است اینها همه کارهای عقل آن کرم است و باید متوجه بشویم و وقت را تلف نکنیم.

باز رهید از خر و از خرخری

گشت سوار فرس غیب جان

وقتی ما متولد می شویم از ذهن سوار اسب جان شدیم سوار اسب غیب شدیم تبدیل به آن شاپرک شدیم و بال در آوردیم. آخر ما در حالت کرم آدم باور می کند که این کرم ممکن است تبدیل به شاپرک بشود و بال در بیاورد این حرفها را که می زنیم بعضیها می گویند این چه حرفهایست که می زنید! نه ما تا زمانی که از کرمیتمان متولد نشویم و آزاد نشویم این عقل من ذهنی ما را رها نمی کند. این واکنش گرایی و

این شرطی شدگیها این الگوهایی که ما فکر می کنیم اینها حقیقت محض هستند مگر می شود حقیقت توی یک الگوی ذهنی باشد یا توی ذهن جا بشود یا توی فکر جا بشود و یا توی یک نوشته جا بشود؟ این چه حرفی است که من بهتر از تو می گویم؟! چیزهایی که من می گویم آدم را زودتر به خدا می رساند تا چیزهایی که تو می گویی! آن چیز آنطوری گفته نشده اینطوری گفته شده! اگر ما سوار فرس غیب بشویم از خر و خرخری میرهیم.

حالا یک چیزی از مثنوی برایتان می خوانم که شما برای اینکه آشتی کنید یک روزی حقیقتاً بشراین راه را رفته . راه انتخاب را بلد نبوده. یک جایی متاسفانه خیلی دیر هر کسی عاجز می شود که هر کاری که می کنم درست نمی شود پول هم دارم و مقام هم دارم همسر و بچه هم دارم و بچه هایم هم موفق هستند . یک اشکالی هست و آن هم این است که هوشیاری قطع است . اگر آن روز آمد که برای هر کسی ممکن است رخ بدهد اگر حواسش جمع باشد و اگر فهمیدی که هر چه بیشتر بهتر درست نیست هر چه چاقتر بهتر درست نیست در این صورت مولانا در دفتر ششم در سطر ۷۶۷ اینطوری گوید که

دانک با عاجز گزیده معجزیست

ور نیاری خشک بر عجزی مه ایست

البته اینها را قبلاً خواندم فقط آن قسمتی که می خواهم بخوانم را به آن اشاره می کنم .

چشم در زنجیرنه باید گشاد

عجز زنجیریست زنجیرت نهاد

باز بودم بسته گشتم این ز چیست

پس تضرع کن کای هادی زیست

پس ما تو ذهن گیر افتادیم عاجز شدیم و هر فکری که میکنیم به نتیجه نمی رسد درد ایجاد می شود هر عملی که می کنیم درد ایجاد می شود برای آنکه من دردمند هستم و موفق هم هستم. آنهایی که پول ندارند فکر می کنند که آنهایی که پول دارند خوشبخت هستند ولی اگر بروید و از آنها بپرسید آنها وضعشان بدتر است. می گوید کسی زنجیر به پایت نهاده . برای اینکه ما وقتی وارد ذهن می شویم و مثل آن کرم شروع می کنیم به چاق شدن یادمان می رود که ما باید از این متولد بشویم و همینطور ادامه می دهیم به چاق شدن . در این صورت یک کسی ما را عاجز می کند و زنجیر به پای ما می بندد و دست و پای ما را می بندد . الان مولانا می گوید که شما در این صورت چشمتان را به زنجیر نه باز کنید . یک کسی زنجیر نهاده اینجا و یک کسی دارد می گوید که تو این راهی که می روی درست نیست به همه انسانها می گوید همه ما یک گرفتاری داریم و این یک چیز شخصی نیست که یک نفر بگوید که به من می گوید ! نه همه ما انسانها فرقی هم نمیکند که چینی باشد افریقایی باشد ایرانی باشد . همه در ذهن متولد می شوند و از این مسیر ذهن باید رد بشوند و همه دوست دارند که چاق بشوند و چیزها را به خودشان اضافه کنند دردها را و فکرها را اضافه کنند . ولی مولانا می گوید که پس حالا که این را دیدی **تضرع کن که ای هادی زیست** یعنی ای هدایت کننده زندگی من باز بودم . من قبلاً هوشیاری بیفرم بودم قبلاً باز بودم و دست و پایم باز بود و الان

که بسته شدم این از چی هست؟ شما این را بپرسید؟ این ما را فروتن می کند و شما را آماده آشتی می کند. وقتی شما آماده آشتی شدید وقتی که شما می گوید که من نمی دانم این همان فروتنی و تضرع است و التماس از به زندگی .

بخش چهارم:

سخت تر افشردم ام در شر قدم

که لی خسرم ز قهرت دم به دم

از نصیحتهای تو کر بوده ام

بت شکن دعوی و بت گر بوده ام

یاد صنع فرض تر یا یاد مرگ

مرگ مانند خزان تو اصل برگ

من توی ذهن یادم رفت مرتب پافشاری کردم در بدی . منظور از بدی این نیست که ذهن بگوید این خوب است و آن بد است . بدی مطلق یعنی جلوی روند تولد آن شاپرک را بگیریم . در طبیعت این اتفاق نمی افتد ما انسانها چون اراده آزاد داریم اصرار می کنیم در زیان کاری که لی خسرم ز قهرت دم به دم از اینکه تو با من قهری و آشتی نیستی و من هوشیاری قهردارم چرا هوشیاری قهر خدا با ما دارد؟ برای اینکه ما داریم ما به زندگی که در این لحظه است ما می گوئیم من می خواهم تو دشمن من باشی برای اینکه من دشمن تو هستم . من زندگی را می خواهم که دشمن من باشد خب زندگی می گوید تو می خواهی من دشمنت باشم چون تو اراده آزاد داری پس من هم دشمنت می شوم. اینطوری نیست که خدا بزرگ است و خدا بیشتر از ما می فهمد ما بگوئیم که من دشمن خدا هستم و خدا هم بگوید که این که عقلش که نمی رسد این بیچاره است ! نه ما امتداد خودش هستیم . شما عقل و شعورتان می رسد . شما الان انتخاب می کنید و همین که می گوئید انسان در هر لحظه در زیانکاری است یعنی چی؟ که لی خسرم یعنی من به عنوان انسان در حال زیان زدن به خودم و انسانهای دیگر هستم . یعنی در حال این هستم که خودم زندگی نکنم و دیگران را هم نگذارم که زندگی کنند. این مات بودن یعنی همین دیگر ! اینکه زنجیر در دست ما نهاده در ذهن تا ما متوجه بشویم یعنی چون ما راه درد را انتخاب کرده ایم باید آنقدر درد بکشیم تا بفهمیم که نباید درد بکشیم . خب چرا حالا درد بکشیم ؟ قبلاً نمی دانستیم الان که دیگر اینها را نوشته اند برای ما . این که می گوید انسان در زیانکاری است در هر لحظه شما از خودتان بپرسید که یعنی چی؟ شما اگر با زندگی قهر کنید زندگی از شما عبور نکند شما می خواهید انرژی قهر انرژی قطع شده از زندگی را اعمال کنید که انرژی من ذهنی است این انرژی مخرب است . توجه کنید اصلاً فرق فقط در انرژی . ما وقتی در من ذهنی هستیم امری که در فکرمان می ریزیم انرژی مخرب و دردساز است وقتی موازی با زندگی هستیم و با زندگی آشتی هستیم انرژی که از ما عبور می کند انرژی تازه و سازنده زندگی است این تنها فرقش هست. شما می گوئید که من در این لحظه سئیزه می کنم این هم می گویم و این کار هم می کنم شما دارید انرژی مخرب وارد فکرتان می کنید وارد عملتان می کنید و نتیجه اش هم خراب خواهد شد. اگر فضا باز کنید خرد زندگی زیبایی و لطف و عشق زندگی و لطافت زندگی ، نه خشونت و زمختی من ذهنی از شما عبور می کند و فکرهایتان را سازنده و خلاق می کند دیگر هر لحظه زیانرسان نیستید به خودتان و به دیگران. ما مرتباً زیان می رسانیم و پافشاری هم در زیان رساندن

می‌کنیم و می‌گوییم که حق با من است . خب دیدی که درد ساختی چرا اینقدر **سخت‌تر افشرده ام در شر قدم** چرا نمی‌خواهی بگذاری متولد بشوی؟ چرا همکاری با زندگی نمی‌کنی؟ اگر سی سال چهل سال در درست کردی دیگر بس است متوجه شو و دیگر درد درست نکن. درد و اتفاقات پایه زندگی نمی‌توانند باشند . اتفاقاتی بوجود آمده ما مقاومت کردیم و درد بوجود آمده و این درد نمی‌تواند پایه زندگی بعدی ما باشد. **از نصیحت‌های تو کر بوده ام ***بت شکن دعوی و بت گر بوده ام** ما همیشه از نصیحت های زندگی کر هستیم . برای اینکه واکنش نشان می‌دهیم . دائماً گوشه‌های ما بسته است و ما فقط حرفهای خودمان را می‌شنویم. بقول کارلوس کستائیدا می‌گوید که انسان در حیابی است که اول دهنش باز است بعد یواش یواش دهانش بسته می‌شود و بعد از آن هر چه می‌شنود انعکاس صدای خودش در دیوارهای حباب است . حقیقتاً هم این درست است ما انعکاس صدای خودمان را می‌شنویم . اصلاً صدای زندگی را نمی‌شنویم برای اینکه در ذهنمان زندانی هستیم و فکر می‌کنیم در حباب که بسته است ما دیگر اینجا ارباب هستیم ! نه. در را نبند . **بت شکن دعوی و بت گر بوده ام** واضح است . حالا می‌گوید که **یاد صنع فرض تر یا یاد مرگ** این که من یک چیزی درست کنم و روی چیز درست شده تمرکز کنم روی باورهای قبلی تمرکز کنم روی نتیجه کارم تمرکز کنم و از آنها بخواهم زندگی بگیرم آن واجب تر است یا نسبت به آنها بمیرم؟ اصل برگ زندگی است ما برگ هستیم اصل نوا، شادی ما در آن پرواز است . اینها را من فقط مثال می‌آورم از دیوان شمس یا مثنوی برای شما تا بدانید و شاهدهی باشد در این که حقیقتاً ما به عنوان هوشیاری بی‌فرم به عنوان معانی وارد ذهن می‌شویم در ذهن با باورها هم هویت می‌شویم گیر می‌افتیم گیر درد می‌افتیم با رویدادها می‌جنگیم و دردمان زیادتر می‌شود و همه این کارها برای این است که شما متوجه بشوید که این کارها را نکنید. اگر یک مدتی این کار کرده اید حتی تا ده تا پانزده سالگی کافی بوده شصت سالگی هفتاد سالگی لازم نیست که ادامه بدهید.

از سطر ۶۸۱ مثنوی چند تا سطر می‌خوانم ببینید که دوباره مربوط به مقاومت است دوباره مربوط به این است که اصل ما چی هست

در معانی قسمت و اعداد نیست

در معانی قسمت و اعداد نیست

پای معنی گیر صورت سرکشست

اتحاد یار با یاران خوشست

در اصل در زیر در معانی و در آن چیزی که ما هستیم که می‌بینید که ما به صورت هوشیاری وارد حالت کرمی می‌شویم و از کرمی مثل شاپرک می‌پریم . قبل آن معانی بودیم در زیر هنوز معانی هستیم و بی‌فرم هستیم . معانی غیر از جسم است . معانی در اینجا یعنی هوشیاری بی‌فرم خرد بی‌فرم. زندگی یک پارچه است و زندگی را نمی‌شود تقسیم کرد . ذهن تقسیم می‌کند ذهن قسمت قسمت می‌کند . یکی از کارهای ذهن همین است . ذهن تا قسمت قسمت نکند نمی‌تواند بفهمد. ما را هم همینطور قسمت بندی کرده . همه آن چیزهایی که ذهن ما از ما دارد بصورت مفهوم یک بندی به دور آن کشیده و شده ذهن ما. ما را هم جدا کرده . به همسرمان نگاه می‌کنیم به بچه مان نگاه می‌کنیم یک سری مشخصات آنها را با یک بندی می‌بندیم و می‌گوییم آنها این هستند و اینها همه بر اساس قضاوت هست. انسان از

جنس هوشیاری است و قابل تجزیه نیست . ما انسانها قابل تجزیه نیستیم. حالا همینطور که شاپرک ها رفتند بالا و پرواز کردند و با هم متحد شدند می گوید که اتحاد هر یاری با یارش خوش است . اتحاد ما با پارمان با انسانهای دیگر موقعی است که همه ما وارد فضای یکتایی این لحظه بشویم . الان به ما می گوید که شما بیا پای معنی را بگیر، شما به هوشیاری نگاه کن . برای اینکه اگر به هوشیاری نگاه کنی باید از جنس هوشیاری بشوی. اگر بخواهی به جهان نگاه کنی که جسم است و صورت است و به من ذهنی نگاه کنی این سرکش است. سرکش به این معنی هست که نمی توانی تسلیمش کنی. من ذهنی را تو نمیتوانی به راه راست هدایت کنی. جسم می خواهد که جسم باشد . مگر میشود که آن کرم همانطور کرم باشد و آن شاپرک از توی آن در بیاید . آن کرم باید جمع می شد بصورت پوسته باید می رفت بالا تا شاپرک متولد می شد. برای همین به ما می گوید تو به هوشیاری نگاه کن. برای اینکه به هوشیاری نگاه کنی هوشیاری باید بشوی.

صورت سرکش گدازان کن پرنج

تا ببینی زیر او وحدت چو گنج

ور تو نگذاری عنایتهای او

خود گدازد دلم مولای او

تو صورت سرکشت را این من ذهنیت را که مرتباً می گوید من من را و هیچ گوشش هم بدهکار نیست . وقتی که شما با پذیرش فرم این لحظه از جنس فضای زیر این لحظه شدید فضا داری شدید تو یا به این صورت نگاه کن هر چند اگر رنج داری ولو اینکه سخت است ولو اینکه پذیرش فرم این لحظه برای تو سخت است که خیلی موقع ها سخت است مثلاً یک کسی عزیزش فوت شده خب معلوم است که سخت است ولی وقتی که نگاه می کنی و می پذیری قبل از قضاوت خیلی مهم است که این مطلب را بدانید که پذیرش فرم این لحظه قبل از قضاوت است و منظور از پذیرش عوض نکردن وضعیت نیست مثال زدم من که مثلاً اگر کسی می گوید که پول شما را نمی دهد معنیش این نیست که شما پولتان را نگیرید فضای باز کنید مثل این است که بگویند که هر کسی حق دارد هر کاری بکند و من هم حق دارم که فضا باز کنم و آنها ببینند تو فضای من بعد از روی خردم با آن کار کنم ولی حقم را هم می گیرم. شما نگو یعنی چی که پولم را بخورند! هیچ کس نمی تواند پول من را بخورد! اصلاً این توهین به من است همچنین ادعایی نمی تواند بکند! این سرکشی است. نه همه می توانند پول شما را بخورند و شما هم حق دارید واکنش نشان ندهید همه می توانند پشت سر شما بد بگویند همه می توانند کارهایی بکنند که یا چیزهایی نسبت بدهند که شما نکردهید . شما هم حق دارید فضا باز کنید و با خردتان با آنها برخورد کنید . اول بپذیرید . پذیرش معنیش این نیست که شما قبول کردید که او این کار را کرده . پذیرش معنیش این است که فضا باز کردید و واکنش نشان ندادید و آن در شما است. اتفاقاً تنها راه تغییر وضعیت این است که وضعیت بباید در شما که این فضا بتواند در آن کار کند . حالا می گوید که اگر تو نگذاری که ما معمولاً نیم گذاریم توجهات او توجهات خدا توجهات زندگی این را می گدازد. حالا خدا کند که از طریق عذاب و درد و که ما انتخاب کردیم نگدازد . یک چیزی به دل ما بیاد که ما بدانیم جریان چی هست و ما از جنس لطافت بشویم . از جنس خشونت نشویم. ای دلم مولای او مولا در اینجا به معنی بنده هست غلام هست و می گوید که

او نماید به دلها خویش را

او بدوزد خرقة درویش را

می گوید زندگی خودش را به شما نشان می دهد و اگر به شما نشان داد شما این پذیرش را امتحان کنید قبل از قضاوت . ببینید که خودش را به شما نشان بدهد و شما درویش بشوید تا او خرقة و لباس شما را خودش برای شما بدوزد. گفت از حریر شوستری یعنی لطافت این لحظه برای شما لباس دوختند . شما از جنس لطافت هستید .

حالا دوباره مولانا اشاره می کند که ما قبل آمدن به این جهان منبسط بودیم و یک جوهر همه *** بی سر و بی پا بدیم آن سر همه همه ما از جنس هوشیاری بودیم . منبسط یعنی مقاومت نکرده بودیم که جسم بشویم و من ذهنی بشویم. مقاومت گفتم ترمز در مقابل رویدادها شما را از جنس زمختی و ماده می کند . این کار را نکنید . ما منبسط بودیم ما بیفرم بودیم. و یک جوهر همه *** بی سر و بی پا بودیم آن سر همه قبل از اینکه وارد این جهان بشویم سر و پا نداشتیم یعنی مثل من ذهنی که هم پا دارد و هم دست دارد و هم می تواند عمل کند و هم می تواند فکر کند و بد و خوب می کند و اسم می گذارد و هر کسی را که می بیند یک چیزهایی به فکرش میآید و آنها را جدی می گیرد و فوراً اسم روی آنها می گذارد و قضاوت می کند ، ما اینها را قبلاً نداشتیم و اینها را اینجا تو ذهن پیدا کردیم. از ذهن متولد بشویم باز هم نداریم و دارد همین را می گوید .

یک گهر بودیم و صافی همچو آفتاب

بی گره بودیم و صافی همچو آب

چون به صورت آمد آن نور سره

شد عدد چون سایه های کنگره

می گوید که ما همه یک گهر بودیم یک هوشیاری بودیم مثل آفتاب مثل نور آفتاب . هوشیاری با نور یکی است . هوشیاری نباشه ما نمی توانیم فکر کنیم . تمام فکرهای ما و درک ما در هوشیاری این لحظه صورت می گیرد. ما از آن جنس هستیم . بعضی موقعها مولانا می گوید نور . ما اگر هوشیاری حضور نباشد اصل ما که از آن جنس است اگر نباشد ما فکرهایمان را نمی توانیم ببینیم. ما بی گره بودیم و صافی مثل آب این گرههایی که ما با آنها داریم و با آنها هم هویت شدیم، گره همان چیزهایی است که ما درست کردیم و انرژی زنده زندگی می آید و در آنها سرمایه گذاری می شود . واقعاً این گره ها را درست کردیم و می دانیم که این من ذهنی مثل کوه وقتی که از بالا آب میاد و می داند از کدام شیار بی آید پایین . ما هم گره درست کردیم و زندگی زنده را می گیریم و توی این گره ها می بریم. این کار رانکنید . حالا می گوید چون آن نور خالص ، سره یعنی خالص، به صورت آمد یعنی ما به عنوان هوشیاری آمدیم به صورت در این صورت مانند عدد شدیم و مانند سایه های کنگره که همان لبه های کنگره که در بالاها قلعه ها دیده اید یک فاصله است و باز یک دیوار در این صورت وقتی که نور می آید آن کنگره ها باعث می شود که سایه بی افتد . ما هم این لحظه می خواهد انرژی را هوشیاری را از ما عبور بدهد ما به صورت سایه کنگره جلوی ایستادیم سایه انداختیم و ما در حقیقت سایه خودمان را می بینیم . من ذهنی در واقع سایه خودمان است و چون ما سایه داریم سایه دیگران را هم می بینیم . همه شدیم کنگره . حالا اگر ما مقاومت نکنیم پس ما به عنوان نور سره

آمدیم توی ذهن سایه انداختیم مانند لبه های ساختمان و قلعه ها. یکی یکی همه ما سایه داریم و من سایه خودم را می بینم و سایه تو را هم می بینم. من تصویر ذهنی خودم را می بینم و تصویر ذهنی که از تو درست کردم را هم می بینم. تو هم تصویر خودت را می بینی برای اینکه سایه داری و دائماً تصویر ذهنی من با تصویر ذهنی شما دعوا دارد یا آشتی دارد و این تصاویر ذهنی یا لبه های کنگره نمی توانند با هم متحد بشوند برای اینکه اینها جامد هستند. ما اگر مقاومت نکنیم به اتفاقات، کنگره از بین می رود که دارد همین را می گوید

تا رود فرق از میان این فریق

کنگره ویران کنید از منجیق

منجیق دستگاهی بود که با آن سنگ می انداختند مثلاً بیرون قلعه می ایستادند و با سنگ می انداختند تا کنگره را بزنند تا خراب کنند. حالا کنگره ما هم مقاومت ما به این لحظه است سنگ شما یک بسته هوشیاری است منجیق شما عمل پذیرش است به محض اینکه شما یک الگو را می پذیرید اتفاق این لحظه را بدون قضاوت می پذیرید یک سنگ نوری می زنید به یکی از لبه های کنگره تان. البته این می گوید که با منجیق بزنید و همه را داغون کنید. اگر شما می توانید بزنید یک دفعه می توانید بزنید؟ یک دفعه متوجه بشوید که این مقاومت و این لبه کنگره و این ایجاد سد در مقابل زندگی و هوشیاری یک چیز بدی است و توهمی است و نباید باشد اگر این بخود آمدن شما را با خدا یکی می کند پس بفرمایید. ولی اگر نمی توانید یواش یواش بکنید. با پذیرش این لحظه قبل از قضاوت یک تکه آجر را میزنید می افتد و بعد یک آجر دیگر و بعد آجر بعدی و... تا رود فرق از میان این فریق. فریق یعنی گروه یعنی گروه انسانها. بطور کلی همه انسانها این فرق و جدایی اگر بخواهید برود باید بزنید این کنگره خودتان را هر کسی کنگره خودش را باید بزند آجر به آجر با سنگ منجیق نوری باید بزند یکی یکی بزند و بی اندازه و اگر ما خودمان سایه داشته باشیم محال است که بتوانیم به گنج حضور برسیم. این فکر را نکنید که من سایه دارم عیب ندارد من من ذهنی دارم عیب ندارد ولی من می خواهم آن خانم و یا آن آقا را من می خواهم به خدا برسانم. همچنین چیزی نمی شود. اگر ما سایه خودمان را نورانی کردیم پخش نور از ما اتوماتیک می شود و این نور و این تشعش انرژی عشقی هست که جهان را آبادان می کند و از اول هم گفتم که چرا باید این کار را بکنیم چرا باید آشتی بکنیم. برای اینکه اگر نکنیم هر کاری که بکنیم دردآلود خواهد شد و ما هیچ رابطه عشقی و مهر آمیز و دوستی نمی توانیم با هیچ کس برقرار کنیم برای اینکه از جنس جسم هستیم.

بخش پنجم:

رفت مسیحا به فلک ناگهان

با ملکان کرد بشر آشتی

پس وقتی ما متوجه می شویم که مرکز ثقل ما فعلاً در ذهن است و متوجه می شویم که با پذیرش رویداد این لحظه قبل از قضاوت از جنس زندگی می شویم این خدایت ما که اسمش میسح است از پیچ و تاب بافت ذهنی فکر آزاد می شود و مثل شاپرک پرواز می کند به آسمان. آسمان در اینجا فضای یکتایی این لحظه است و زندگی خارج از ذهن است و الان که ما با الگوهای ذهنی فکر می کنیم نمی توانیم زندگی را به فکر در بیاوریم. مسیح در این معنا در واقع خدایت ما است ذات و جنس ما است ما هستیم که در فکر به تله افتادیم و اگر این کار را

بکنیم ناگهان ما آزاد می شویم . یک روزی می رسد که ما متوجه می شویم که شما از جنس هوشیاری هستید از جنس ذهن نیستید و از جنس فکر نیستید و فکرهایتان را جدی نمی گیرید . ولی باز هم فکرها اتوماتیک در شما بلند می شوند ولی شما جدی نمی گیرید . مسیحیت شما ، خدایت شما ، اصل شما از پیچ و تاب فکر خودش را آزاد کرده با ملک ها بشر آشتی کرده . یادمان باشد اینها را مولانا می گوید فکر میکند ما با داستان مسیح آشنایی داریم در غزلی هم که خواندم ای که از این تنگ قفس می پری که در برنامه ۳۴۷ مفصلاً من توضیحش دادم اگر کسی بخواهد گوش کند می تواند برود بطور مفصل در برنامه ۳۴۷ آن غزل را گوش کند . مسیح که سمبولیک است همانطور که در غزل گفت در عوض دلق چارمیخ اصطلاحاً خدایت ما است . روی تخته با هر اتصالی که به این جهان وصل است به آلت شکنجه اش میخکوب شده . ما به عنوان مسیح به آلت شکنجه مان را صلیبمان را حمل می کنیم که با مقاومت این صلیب درست شده و بعد میخکوب می شویم روی آن ، اینها را من می گویم برای اینکه مولانا فکر می کند که ما همه با این داستانها آشنایی داریم در حالیکه احتمالاً نداریم . اولاً مسیح نفرین نمی کند برای اینکه آن رفیقش که اصطلاحاً مسیح را لو داده بوده به مسیح می گوید که تو نفرین کن ولی مسیح می گوید که من نفرین نمی کنم اگر نفرین کنم که مسیح نیستم دیگر ! اگر ما به عنوان مسیح عشق و زندگی را بیان نمی کنیم که دیگر مسیح نیستیم من ذهنی هستیم . پس اگر که من ذهنی هستیم روی تخته میخکوب می شویم ولی مسیح وقتی آزاد می شود یعنی ما به عنوان انسانیت که روی تخته فکر میخکوب شده وقتی آزاد می شویم که مثل مسیح می گوئیم که اینها را ببخش برای اینکه اینها نمی دانند . یعنی مسیح همیشه می بخشد یعنی اتفاق این لحظه را معتبر نمی داند و فضا زیر اتفاق این لحظه را معتبر می داند مسیح وقتی میگوید اراده شما حاکم خواهد شد نه اراده من ما داریم اعتراف می کنیم و متوجه می شویم که این اراده من ذهنی این خاست من ذهنی نیست که باید حکومت کند الان بلکه اراده خداست یا زندگیست که الان اجرا می شود بنابراین موازی می شود با فضای زیر این لحظه و آشتی می کند با رویداد . یعنی شما آشتی می کنید با اینکه روی تخته میخکوب شده اید و کاری نمی توانید بکنید . همین که می بخشید و واکنش نشان نمی دهید این کار مسیح است . مسیح چند تا چیز مهم گفته که اینها را شما می دانید . می گوید اگر طرف صورتت را زدن این طرف را برگردن معنی اشد این است که اگر وضعیتی پیش آمد که ناگوار است هیچ ترمیم نکن یا تغییرنده؟ نه یعنی واکنش نشان نده . برای اینکه شما از جنس هوشیاری هستید از جنس خدا هستید پس این سلی به تن شما می خورد پس لازم نیست که شما واکنش نشان بدهید و از جنس تن بشوید . اگر شما واکنش نشان بدهید یعنی دارید نفرین می کنید و مقاومت می کنید و از جنس تن و جسم می شوید و واکنش شما را از جنس جسم می کند . ما الان هوشیار به زندگی هستیم یکی اگر کار بدی می کند اگر واکنش نشان بدهیم این طرف صورتمان را نچرخانیم اصطلاحاً در این کلیدی هست که شما باید این را مزه مزه کنید تا معنیش باز شود . که بین واکنش نشان ندادن و پاسخ دادن از پایگاه خرد چه فرقی هست . گفتیم قبلاً که انرژی فرق دارد یکی انرژی سازنده هست یکی انرژی مخرب است . حالا مسیح شما وقتی میرود به آسمان و شما با پیغام آوران دوست می شوید و به شما پیغام می رسد از جنس مسیح می شود در ضمن بعد از آن مسیح یعنی شما به عنوان مسیح

پایگاه عشق می شوید و عشق را در جهان می پراکنید و مرده ها را زنده می کنید همینکه زیبایی و عشق را می تواند از شما بیان کند شما از جنس مسیح شدید و مرده ها را زنده می کنید .

حالا شما می گوید

گر بکنی بار دگر آشتی

ای فلک لطف میسح تو

من دارم آشتی می کنم و من فهمیده بودم که بیراه می رفتم من راه ذهن را رفته بودم ای آسمان لطف ای زندگی ای ریشه بی نهایت در این لحظه، ای فضا داری که من خودم از آن جنس هستم . وقتی که شما اینها را می گوید یعنی که شما اینها را می دانید. ای فلک لطف که می گوید یعنی شما می دانید که این من ذهنی لطف نیست این خوشنونت بوده . پس می گوید که من مسیح تو هستم اگر یک بار دیگر تو با من آشتی کنی چون قبلاً از جنس تو بودم الان آمدم از جنس جسم شدم از جنس فکر شدم حالا یک بار دیگر تو با من آشتی کن تا من از جنس تو بشوم مسیح توبشوم و شفا بدهم. یعنی همه انسانها باید از این گذرگاه عبور کنند در غیر اینصورت دردمساز هستند. اگر نکنند به موقع ممکن است که ما به عنوان بشر باقی نمانیم.

کرده بدان پیه نظر آشتی

جذبه او داد عدم را وجود

جذب زندگی، عدم را و ما در که چسبیده بودیم به ذهن مثل آن کرم به آن زندگی داد وجود زنده زندگی را داد . ما در ذهن مرده ایم . اجازه بدهید که ما را جذب کند شما اجازه بدهید شما روا بدارید و شما به رویدادها نگاه کنید و بگوئید که باید اینطوری باشد می شود شما اصلاً جهان را آزاد کنید . اصلاً فرض کنید شما جهان را درست کنید . شما هم نباشید جهان حول محور خودش می گردد . دیدید که ما چقدر تحت فشار هستیم که باید این را عوض کنم آن را عوض کنم یا اگر این را نگویم نمی شود .. نه رها کن همه اینها را و اجازه بده که خدا تو را بکشد به طرف خودش و زندگی دارد اصل شما و آن شاپرک را می خواهد از ما بکشد بیرون و ما هم چسبیدیم به اینکه این باید اینطوری بشود و آن باید اینطوری بشود اینها همه عقل آن کرم است. همه این حرصها و همه این اشتهاها مال آن کرم است. کرم یک پوسته است شما دیدید وقتی که شاپرک می پرد آن پوسته آنجا ایستاده بود . همان چارق ایاز است که گفتم. این پیه میتواند مغز ما باشد که زندگی بوجود آورده هوشیاری این مغز ما را بوجود آورده که پیچیده ترین پیه و چربی جهان از جمله چشم از جمله مغز برای این کار درست شده که این خرد را این انرژی را ما بتوانیم در این جهان پخش کنیم . می گوید آشتی در این جا آشتی اتحاد ما با خدا هم هست . کرده بدان پیه نظر آشتی نظر به این مغز ما کرده به این پیه نظر کرده که بتواند خودش را از آن بیان کند . ما مگر کی هستیم؟ ما بدنمان درست است که خیلی پیچیده است ولی تا آشتی نکنیم این پیچیدگی به درد زندگی نمی خورد . زندگی ما را درست کرده خودش را از ما بیان کند . در واقع ما آمدم اینجا که از این کارگاه از این ذهن داریم می گذریم که زندگی به ما دسترسی پیدا کند و بتواند خودش را از ما بیان کند و ما نمی گذاریم . می خواهد که نظر کند و نظرش را از ما بیان کند و ما با ستیزه جلوی آن را گرفتیم.

اول بفهمیم که شاه ما، زندگی، خدا، بودن، کل، و هر چی که اسمش را می گذارید میلش به آشتی است. پس این خشونت ما این ستیزه ما به هیچ درد نمی خورد چه بخواید فردی باشد چه جمعی. اگر شما انسانی هستید که فرداً فکر می کنید که زور نباشد و تنبیه نباشد و چماق نباشد و .. کار درست نمی شود شما مطابق میل زندگی عمل نمی کنید اینها من ذهنی است. شاه ما، کل، میلش به لطیف شدن است و از ما می خواهد که لطیف باشیم و از ما از جنس عشق و زیبایی بشویم. میلش در آشتی است بنابراین آشتی در افلاک، در تمام وجود، در همه چیز آشتی اثر می کند. وقتی ما با زندگی موازی میشویم و زندگی می تواند خرد و عشقش را از ما بیان کند در تمام وجود این اثر می گذارد. میل لطافت ما و میل آشتی ما با زندگی که خودش آشتی و صلح و موازی بودن است در همه چیز اثر سازنده دارد وگرنه خشونت ندارد. نمی دانم از کجا ما فهمیدیم که حتماً باید خشونت باشد حتماً باید ترس باشد حتماً باید زور باشد حتماً باید جنگ باشد! بزرگترین موفقیت من ذهنی این است که جمع را به جنگ وادارد. حالا ما یک نفر اگر ستیزه می کنیم با یک نفر ستیزه می کنیم و بالاخره چند تا آدم خردمند پیدا می شود که بگویند تو داری اشتباه می کنی برو کمی فکر کن و تأمل کن این آخر چه حرکتی است! ولی وقتی یک دفعه جنگ جهانی می شود یک دفعه یک کشوری با یک کشور دیگر می افتند به جنگ و میلیونها نفر می افتند به جان هم. این موفقیت من ذهنی است و موفقیت درد است موفقیت شیطان و دیو است موفقیت کرم است. چون دیگر کسی در این میان که بگوید که کار اشتباه است همه می گویند خوب است همه تقویت می کنند که بله الان وقت کشته شدن است و باید جنگید. خرد معدوم شده و کشیده شدیم به آن. دو نوع من ذهنی وجود دارد یکی من ذهنی ما است و یکی هم من ذهنی جمعی است. این من ذهنی جمعی دیوانه تر از من ذهنی فردی است برای اینکه همه به آن دم و انرژی می دهند. توجه کنید اگر شما قسمتی از من ذهنی خودتان را از جمع می گیرید باید مواظب باشید چون ممکن است علاج کنید آن من ذهنی خودتان را ولی در آن صورت جمع را می خواهید چکار کنید. شما می گویند که من عضو این گروه هستم و این گروه اینطوری می خواهد و من چاره ای ندارم. چاره اش این است که بکشید کنار. این شاه مرا میل در آشتی است و بروید به دنبال کار خودتان. شما فکر می کنید که جمع نمی تواند اشتباه بکند؟ جمع کرم ها می شود کرم بزرگ. جمع شاپرکان و جمع عارفان و جمع آنهایی که به حضور رسیدند جمع انسانیت است نه جمع کرم ها. جمع کرم ها عقلشان به اندازه عقل یک کرم بزرگ است. کرم بزرگ فقط میل به خوردن دارد. دیدید که چطوری آن برگها را می خورد؟

گشت فلک دایه این خاکدان

ثور و اسد آمد در آشتی

زندگی، فلک، آسمان شد دایه و پرورش دهنده این خاکدان. خاکدان این زمین ما است و این جهان است. از طریق کی؟ از طریق انسان. انسان وقتی موازی می شود با زندگی یک هوشیاری دیگری متولد می شود که آن انگار خدا زنده می شود و می تواند خودش را هوشیارانه به جهان انرژی را برساند. ما داریم هوشیاری می کنیم در حالت زنده شدن به گنج حضور و ما به عنوان حضور و پخش کننده انرژی

عشقی و زیبایی و خرد در جهان همه چیز را بیدار می کنیم نه تنها انسانهای دیگر را ما دایه این خاکدان هستیم و ما وظیفه مان این است . یعنی دایه همه چیز در این جهان هستیم . یعنی نگهدارنده و پرورش دهنده همه حیوانات همه نباتات و همه جمادات . آنها باید از ما انرژی بگیرند از طریق ما . زندگی برای همین ما را درست کرده . ثور یعنی گاو ، سمبول زمختی و فرم است . اسد یعنی شیر و هر دو برج فلکی هستند . شما زمختی و فرم را بگیرید من ذهنی . اسد را بگیرید برج خورشید . خورشید و فرم با هم آشتی کردند . خدا و فرم در حالی که فرم هوشیار است در حالیکه قبلاً اصلاً چنین چیزی که نبوده . بقول اقبال لاهوری تولد آدم که غزلی دارد که قبلاً آن را خوانده ایم در برنامه اول . نعره زد عشق که خونین جگری پیدا شد ***حسن لرزید که صاحب نظری پیدا شد . عشق نعره زد که یک خونین جگری که قبلاً نبوده پیدا شده . یعنی عشق می توانسته خودش را بیان کند . حسن و زیبایی لرزید که یک کسی پیدا شده یک موجودی پیدا شده که بالاخره زیبایی را هوشیارانه می شناسد . که بقیه آن را خودتان بخوانید .

پس آفتاب و زندگی با فرم هوشیارانه دوست است که می تواند خودش را بیان کند در این کهکشان . نه تنها به درد زمین می خورد به درد همه می خورد . دارد مرتباً انسانها به هوشیاری خالص به آن نور سره که صحبتش را کردیم دارد این بار هوشیارانه سره می شود و خودش را از فرم آزاد می کند بوسیله انسانها و ما هم گرفتار عقل این کرم شدیم که این کار را بکن آن کار را بکن اینجا اینطوری بکن و .. حتی ببینید که مذاهب یک دین با هم ستیزه دارند . چقدر ما باید غافل شده باشیم که اینها همه مال یک دین بوده اینها یک آموزش ساده مفیدی بوده که اول آمده ولی بعداً که تبدیل به فرم شده مردم با آن هم هویت شدند دین تبدیل شده به یک ساختار فکری که انسانها با آن هه هویت شدند و بر اساس آن من درست کردند و می خواهند با هم ستیزه کنند و تمام انرژیشان صرف این است که به هم می گویند که شما غلط می گویند و فکر می کنند که با این کار انسان از آن مخصصه ذهن خلاص می شود در صورتی که این بیشتر انسان را به مخصصه می اندازد . اصلاً همه غزل امروز ما به آشتی ختم می شود شما باید آشتی بکنید . حالاشما بر اساس عقاید مذهبی با یکی ستیزه کنید آیا این می شود معنویت و به خدا رسیدن . یعنی در راه خدا با یکی ستیزه می کنید این توهم است . و ما نمی خواهیم توی این توهم بی افتیم . حالا به ما می گوید که

صلح درآ، این قدر و آخر بدانک

کرد کنون جبر و قدر آشتی

بیا به صلح . حالا اینقدر صحبت کردیم تو بیا و آشتی کن . بالاخره اینقدر که صحبت کردیم تو بدان که جبر و قدر با هم آشتی کرده . اگر به سادگی بگویم جبر یعنی اتفاق این لحظه دست ما نیست . چی اتفاق می افتد آن جبر است . چی اتفاق می افتد را شما نمی دانید و هیچ کس نمی داند . ممکن است که شما پیش بینی کنید که بله من می دانم که یک دقیقه دیگر ! ولی کلاً اینکه اتفاقات در چه مسیری می روند را ما نمی دانیم . اینکه چه اتفاقی برای شما می افتد را شما نمی دانید و هیچ کس نمی داند . ولی اگر شما فضا را باز کنید شما دارید اعتراف می کنید عملاً و هوشیارانه که من با این جبر و قدر آشتی هستم . آشتی با اتفاق با آن فضایی که اتفاق را بوجود می آورد شما از آن اتفاقی که می خواهد بوجود بی آورد اطلاعی ندارید . شما وقتی میپذیرید و فضا را باز می کنید شما واسطه جبر و قدر هستید . این خیلی مهم است .

بطور خلاصه و بطور ساده یعنی اینکه شما در این لحظه که اتفاق را می پذیرید و از جنس فضا می شوید شما واسطه جبر و اتفاق هستید و شما آشتی هستید. شما از جنس لطافت هستید. شما هر چه که زاده می شود به آن انرژی می دهید و هوشیارش می کنید. می گوید تو آنقدر بدان که شما آشتی هستید شما از جنس صلح و هوشیاری هستید شما از جنس این فضا هستید و شما اصلاً این فضا هستید. شما این فضا هستید که این اتفاقات در این فضا می افتند و شما دهمان همه عالم هستید و همه عالم در شما اتفاق می افتند. برای اینکه ما همه نور آن سره بودیم و الان هم آن نور سره هستیم ولی هوشیارانه. ما باید ارزش خودمان را بدانیم و ستیزه نکنیم. ستیزه انواع و اقسام دارد. شما بشینید و بنویسید که چطوری ستیزه می کنید. ما غیبت می کنی ستیزه می کنیم دروغ می کنیم ستیزه می کنیم ما داریم سعی می کنیم که نشان بدهیم چیزی هستیم که می دانیم آن نیستیم. به این دروغ می گوئیم به آن یکی خودمان را یک جوری نشان می دهیم تا دیگران فکر کنند که ما طوری هستیم که نشان می دهیم تا باور کنند ما را. و بعد ما فکرهای آنها را بگیریم و مال خودمان کنیم و بگوئیم که بله من آنطوری هستم در صورتی که در عمق می دانیم که عملاً آنطوری نیستیم. اینها همه ستیزه است! ناراستی و تزویر و ریا اینها همه ستیزه و قهر با زندگی است. هر کسی که دروغ می گوید و با زندگی و خدا دارد ستیزه می کند و هیچ موقع کارش درست نمی شود. این را باید بدانید که ما از جنس زندگی هستیم ما فضای اتفاقات هستیم و ما از جنس اتفاقات نیستیم. پس اتفاقات در ما می افتند و ما فضا را نگه می داریم و روی اتفاقات اثر نیک می گذاریم. جهان در این لحظه اتفاق می افتد و ما هم اثر مثبت و عشقی را به جهان هر لحظه می فرستیم.

بس کن که صبح مرا ، دایمست

نیست مرا بهر سپر آشتی

پس اگر از جنس فضا و صبح شدیم خورشید ما دمید و اگر ما متولد شدیم اگر ما پریدیم از آن تنگ قفس و اگر زنده شدیم به حضور اگر به عمق بی نهایت این لحظه رسیدیم ما و اگر اتفاقات ما را از جا نمی کنند. هر اتفاق که در ما می افتد ما فضا باز می کنیم پس در این صورت صبح شده و این صبح همیشگی و دائمی است پس نگران نباشید دیگر چیزی نگو و بس کن. مولانا به خودش می گوید و به خودش می فهماند و به ما هم می گوید که بس کنیم و این صبح مصنوعی برای دفاع نیست این نیست که ما بگوئیم که صبح شده و ما هم از جنس زندگی شدیم تا یکی باور کند و از ما خوشش بیاید و ما را اذیت نکند. ما به دین خاصی نرسیدیم و هیچ در خطر نبودیم این صبح برای سپر و دفاع ما نبوده. این صبح اصل ما است و زندگی ما است. بنابراین این گفتار هم که از جنس پدیده است و از جنس اتفاق است هم ما رها کردیم و فهمیدیم که به گفتار ربطی ندارشته. یادمان باشد این چیزهایی که در ذهن ما می پرد بدون خرد زندگی از طرف من ذهنی اینها پرازیت هستند اینها تصورات همان کرم است که هر چه به آن اهمیت ندهیم و آنها را جدی نگیریم هر چقدر بگوئیم که ما از جنس اینها نیستیم که نشان می دهند بهتر است ***

